

---

# تا در محله گم نشوی

---

پاتریک مودیانو

مترجم

انوشه برزنونی



نسترواج

تهران

۱۳۹۸

تقریباً هیچ، مثل نیش حشره‌ای که اولش اصلاً دردناک نیست؛ برای آنکه اقلأ خودتان را خاطر جمع کنید، زیر لب چنین می‌گویید. حدود ساعت چهار بعد از ظهر، تلفن خانهای ژان درگان زنگ خورد؛ تلفن اتقی که اسمش را گذاشته بود «دفتر کار». روی کاناپه‌ای در انتهای اتاق دور از نور مستقیم خورشید، لمیده بود و چرت می‌زد. زنگ تلفن که دیگر مدت‌ها بود به شنیدنش عادت نداشت، قطع نمی‌شد. عجب آدم سمجی! شاید یادش رفته گوشی را بگذارد. بالاخره بلند شد و رفت سمت دیگر اتاق، نزدیک پنجره. آفتاب شدیدی می‌تابید.

«می‌خواهم با آقای ژان درگان صحبت کنم.»

صدایی آرام و تهدیدآمیز؛ این اولین حسی بود که به او دست داد.

«آقای درگان، صدایم را می‌شنوید؟»

درگان خواست گوشی را بگذارد، اما خب که چه؟ تلفن دوباره

بگریز زنگ می‌خورد. مگر این که دوشاخه را از پریش می‌کشید.

«خودم هستم.»



«می خواستم راجع به دفترچه تلفنتان صحبت کنم، آقا.»

ماه پیش در قطاری به مقصد کُت دازور گمش کرده بود؛ جز این احتمال دیگری نمی داد. حدس می زد وقتی بلیتش را درمی آورده تا به مأمور قطار نشان دهد، دفترچه از جیب کتش افتاده.

«دفترچه تلفنی با نام شما پیدا کرده ام.»

روی جلد خاکستری اش نوشته شده بود: در صورت پیدا کردن دفترچه، لطفاً آن را به این نشانی بفرستید... دَرگان یک روز، بدون منظور خاصی، نام و نشانی و شماره تلفنش را آن جا نوشته بود.

«هر روز یا ساعتی که شما بفرمایید می آورمش دم منزلتان.»

بله، قطعاً صدایی آرام و تهدیدآمیز بود. حتی به نظر دَرگان رسید که بی شباهت به صدای باج گیرها هم نیست. بیرون از خانه قرار بگذاریم بهتر است.»

سعی کرده بود بر ضعفش غلبه کند. می خواست بی اعتنا به نظر برسد، اما لحن کلامش یکباره بی رمق شده بود.

«هر طور که میل شماست، آقا.»

سکوتی برقرار شد.

«حیف شد. من نزدیک منزلتان هستم. دلم می خواست دفترچه را هرچه زودتر به دستتان برسانم.»

دَرگان با خودش فکر کرد نکند مرد جلو خانه ایستاده و منتظر است که او بیرون بزند. باید هرچه زودتر از شرش خلاص می شد.

بالاخره گفت: «چطور است فردا بعدازظهر همدیگر را ببینیم.»

«هر طور میل شماست. پس قرارمان نزدیک محل کار من، حوالی

سنگه سن لازار.»

توییک بود گوشه را بگذارد، اما خون سردی اش را حفظ کرد.

مرد پرسید: «خیابان آرکاد را بلدید؟ می توانیم توی یک کافه قرار

بگیریم. شماره ی ۴۲ خیابان آرکاد.»

دَرگان آدرس را یادداشت کرد، نفس عمیقی کشید و گفت: «بسیار

خوب است. شماره ی ۴۲ خیابان آرکاد، فردا ساعت ۵ بعدازظهر.»

بعد بدون این که منتظر جواب مرد شود، گوشه را گذاشت.

فردا از رفتار تندش پشیمان شد. آن را به حساب گرمایی گذاشت

که چنین روز بود بر پاریس سنگینی می کرد و برای ماه سپتامبر

مربوطی بود این گرما تنهایی اش را شدت می بخشید و وادارش

می کرد تا غروب آفتاب در اتاق در بسته اش بماند. به علاوه، ماه ها

بود که تلقین رنگ نخورده بود، همین طور تلقین همراهش که همیشه

تلقین می کردش افتاده بود. اصلاً یادش نبود آخرین بار کی از آن استفاده

کرده خیلی از آن سردر نمی آورد و اغلب دکمه ها را عوضی فشار

می داد.

اگر این تاقتاس تلقین زنده بود، بعد از مدتی اصلاً یادش می رفت

چرا منتش را کم کرده. سعی کرد اسامی توی دفترچه را به خاطر

ببرد هتدی قیل تصمیم گرفته بود شماره ها را از نو بنویسد و حتی

برگه ی هم جلوش گذاشته بود. اما نهایتاً منصرف شده و برگه را پاره

کنده بود هیچ کدام از آن نام ها آن قدر در زندگی اش مهم نبودند که لازم